

زيبا و ملعون



ادبيات جهان - ۱۰۴

رمان - ۸۹

سرشناسه: فیتس جرالده، فرانسیس اسکات، ۱۸۹۶ - ۱۹۴۰ م.

(Fitzgerald, F. Scott (Francis Scott))

عنوان و نام پدیدآور: زیبا و ملعون/ اسکات فیتزجرالد؛ ترجمه سهیل سمی

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری: ۴۹۵ ص.

فروست: ادبیات جهان؛ ۱۰۴. رمان؛ ۸۹.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۱-۹۳۴-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا.

یادداشت: عنوان اصلی: 1974, *The beautiful and damned*

موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: سمی، سهیل، ۱۳۴۹ - مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۰ ز ۹ ی / PS۳۵۲۹

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۴۰۱۱۶۵

زيبا و ملعون



اسكات فيتزجرالد

ترجمة سهيل سمى

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۳

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Beautiful and Damned

F. Scott Fitzgerald
Penguin Books, 1974



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

اسکات فیتزجرالد

زیبا و ملعون

ترجمه سهیل سمی

چاپ اول

۱۶۵۰ نسخه

زمستان ۱۳۹۳

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۸ - ۹۳۴ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 934 - 8

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۲۰۰۰ تومان

فهرست

۷	کتاب اول
۷	۱ آنتونی پیچ
۳۸	۲ تصویر زن افسونگر
۸۸	۳ خُبْرَةُ احساسات
۱۵۱	کتاب دوم
۱۵۱	۱ ساعت درخشان
۲۱۷	۲ سمپوزیوم
۲۹۵	۳ عود شکسته
۳۴۹	کتاب سوم
۳۴۹	۱ مسئله تمدن
۴۰۰	۲ مسئله زیبایی شناسی
۴۴۷	۳ مهم نیست!

کتاب اول

۱ آنتونی پچ

سال ۱۹۱۳، وقتی آنتونی پچ^۱ بیست و پنج ساله بود، از زمانی که بازی سرنوشت، یا روح القدس بیست و پنج سالگی، دست‌کم به لحاظ نظری، بر سرش خراب شده بود دو سال می‌گذشت. این بازی سرنوشت کار را تمام کرد، تلنگر آخر، نوعی نهیب فکری – اما در آغاز این داستان، تازه به خود آمده و از مرحله آگاهی جلوتر نرفته است. اولین بار او را در دوره‌ای می‌بینید که مدام از خود می‌پرسد عزت و عقل درست و حسابی دارد یا نه، نازکایی شرم‌آور و زشت که چون لایه نفت روی آب زلال برکه، بر سطح جهان می‌درخشد؛ البته این شرایط با مواقعی که خودش را مردی جوان و استثنایی، با فرهنگ و فرهیخته، سازگار با محیط و یک سر و گردن بالاتر از همه آشنایانش می‌بیند، کاملاً فرق دارند.

موقع سرحالی و تندرستی این‌طور بود، و در این شرایط، از نظر مردانِ باشعور، و همه زن‌ها، آدمی بشاش، دوست‌داشتنی و بسیار جذاب بود. در

1. Anthony Patch

این حال و هوا، با خودش می‌گفت روزی کاری ظریف و هوشمندانه انجام می‌دهد که از نظر بزرگان کارستانی ارزشمند جلوه کند، و پس از مرگ او، در آسمانی تیره و مبهم در نیمه‌راه مرگ و جاودانگی، میان ستارگان کم‌فروغ‌تر کارهای دیگران جا بگیرد. تا فرا رسیدن زمان موعود، او همان آنتونی پیچ باقی می‌ماند - نه تصویری از یک مرد، بلکه شخصیتی متمایز و پویا، خودرأی، خودبین، با عملکردی درونی که بر عالم بیرون تأثیر می‌گذاشت - مردی که می‌دانست عزت و سربلندی وجود ندارد، اما باعزت و سربلند بود، کسی که با آگاهی از ماهیت سفسطه‌آمیز کلمه شجاعت، باز هم بی‌باک بود.

مرد ارزشمند و پسر با استعدادش

آنتونی به خاطر نسبتش با آدام جی. پیچ،^۱ پدر بزرگش، از بیمه اجتماعی همان قدر آگاهی کسب کرد که شاید با پیگیری شجره‌اش تا صلیبیون آن سوی اقیانوس نصیبش می‌شد. این موضوع اجتناب‌ناپذیر است؛ اما بالعکس، ویرجینیایی‌ها و بوستونی‌ها، جامعه‌ای اشرافی که صرفاً بر پایه پول بنا شده، فقط و فقط ثروت را اصل قرار داده‌اند.

عاقبت آدام جی. پیچ، معروف به «آدام صلیبی»، اوایل سال شصت و یک مزرعه پدری‌اش را در تریتاون^۲ ترک کرد و به هنگ سواره‌نظام نیویورک ملحق شد. در کسوت سرگرد از جنگ برگشت، به وال استریت حمله کرد و در میان کلی جوش و خروش و هلله و تحسین و بغض و دشمنی، هفتاد و پنج میلیون دلار پول به جیب زد.

این کار تا پنجاه و هفت سالگی تمام توش و توانش را گرفت. تازه از آن به بعد بود که در پی تصلب شدید سرخرگ، تصمیم گرفت مابقی زندگی‌اش را وقف احیای اخلاقی جهان کند. تبدیل شد به اصلاح‌طلبی از خیل

1. Adam J. Patch

2. Tarrytown

اصلاح طلبان. او هم به تقلید از تلاش‌های باشکوه آنتونی کامستاک،^۱ که اسم او را روی نوه‌اش گذاشته بود، با چنگ و دندان به جنگ الکل، ادبیات، فساد اخلاقی، هنر، داروهای انحصاری و تئاترهای یکشنبه رفت. ذهنش تحت تأثیر آن کپک پنهان و مودی، که جز افرادی معدود، عاقبت به سراغ همه ما می‌آید، در نهایت خشم، خودش را به تلاطم‌ها و آشفتگی‌های زمانه سپرد. او از روی صندلی راحتی دفترش در ملکِ تریتاون علیه دشمن فرضی بزرگ، علیه نادرستی و بی‌شرافتی مبارزه می‌کرد، مبارزه‌ای که پانزده سال آزرگار ادامه پیدا کرد، و در خلال آن، ثابت کرد که چه دیوانه خشک‌مغز و مزاحم تمام‌عیار و اعصاب‌خردکن تحمل‌ناپذیری است. سالی که این داستان آغاز می‌شود، او فرسوده و در هم شکسته بود، سال ۱۸۶۱ آهسته‌آهسته به سمت سال ۱۸۹۵ می‌خزید؛ فکرش خیلی مشغول جنگ داخلی بود، درگیر همسر و پسرِ درگذشته‌اش، و به شکلی تقریباً نامحسوس و ناچیز مشغولِ نوه‌اش، آنتونی.

آدام پیچ در اوایل کارش، با بانویی سی ساله و کم‌خون به اسم آلیشیا ویدرز^۲ ازدواج کرد، و این خانم صد هزار دلار و کلید محشر و طلایی ورود به محافل بانکداری نیویورک را برایش به ارمغان آورد. همسرش بلافاصله و حتی جسورانه، پسری برایش به دنیا آورد، و بعد پنداری به واسطه شکوه این عملکرد بی‌جان و بی‌رمق شد و خودش را در ابعاد غرق در سایه مهدکودک محو و گم کرد. این پسر، یعنی آدام یولیسز^۳ پیچ، عضو پر و پا قرص انواع و اقسام کلوب‌ها، خُبره در شناخت شکل و پیکرهای خوب، و عاشق پا زدن روی دوچرخه‌های دونفره، در سن حیرت‌انگیز بیست و شش سالگی، نوشتن خاطراتش را با عنوان جامعه نیویورک آن‌گونه که من آن را دیده‌ام شروع

۱. Anthony Comstock: (۱۸۴۴-۱۹۱۵)، اصلاح‌طلب آمریکایی که به سبب مبارزه بی‌امانش با کتاب‌ها و آثار هنری‌ای که به نظرش مستهجن بودند، معروف است. -م.

2. Alicia Withers

3. Ulysses

کرد. به محض این‌که چو افتاد قصد نوشتن چنین کتابی را دارد، ناشران با شور و اشتیاق، برای چاپ آن سر و دست شکستند، اما بعد از مرگش، وقتی مشخص شد که این کار پر از روده‌درازی و به نحوی گُشنده خسته‌کننده و ملال‌آور است، حتی با سرمایه شخصی هم به چاپ نرسید.

این چسترفیلد^۱ خیابان پنجم در بیست و دو سالگی ازدواج کرد. همسرش هنریتا لبرون^۲ بود، «کنترآلتوی مجمع» بوستون، و تنها فرزند حاصل از این وصلت، به درخواست پدربزرگ، آنتونی کامستاک پچ نامیده شد. به هاروارد که رفت، این بخش کامستاک از نامش حذف شد و به دوزخ اسفل‌السافلین فراموشی سپرده شد و از آن به بعد دیگر به گوش هیچ بنی‌بشری نرسید.

آنتونی جوان از پدر و مادرش عکسی دو نفره داشت – در کودکی آن‌قدر چشمانش به این عکس افتاده بود که دیگر تصویر آن دو موجود زنده را در آن نمی‌دید، شیئی عاری از حیات و احساس مثل مبلمان، اما هر کس که به اتاق‌خواب او پا می‌گذاشت، با علاقه و کنجکاوی به آن نگاه می‌کرد؛ جوانی زیگولو از دهه نود، با اندامی ترکه‌ای و چهره‌ای جذاب، که در کنار بانویی بلندبالا و موشکی با دست‌پوش خَز و دامنی ظاهراً فندرار، ایستاده بود. میان آن دو، پسر بیچه‌ای بود با طره موهای قهوه‌ای‌رنگ و بلند، و کت و شلوار مخمل مدلِ لرد فونتیلروی. این پسر بیچه آنتونی پنج ساله بود، سال مرگ مادرش.

خاطراتش از کنترآلتوی مجمع بوستون مبهم و تار و موسیقیایی بود. او بانویی بود که آواز می‌خواند، می‌خواند و می‌خواند، در سالن موسیقی خانه‌شان در میدان واشنگتن – و گاهی نیز مهمان‌ها در اطرافش پراکنده بودند، مردانی دست‌به‌سینه، که با نفس‌های در سینه حبس شده بر لبه

۱. Chesterfield: شاید اشاره‌ای باشد به لُرد فیلیپ دورمر استنهورپ که کتابش با عنوان نامه‌هایی

به پسر معروف است. – م.

کاناپه‌ها تعادلشان را حفظ می‌کردند، و زن‌های دست بر دامان گذاشته، که هر از گاه با مردها زمزمه‌ای می‌کردند و همیشه پس از هر آواز، با سرعت و چالاکی دست می‌زدند و عاشقانه فریاد می‌کشیدند - اغلب اوقات فقط برای آنتونی می‌خواند، به زبان ایتالیایی یا فرانسوی یا گویشی عجیب و وحشتناک که به تصور خود بانو، نحوهٔ بیان سیاه‌های جنوبی بود.

خاطراتش از یولیسیز، جنتمن عاشق‌پیشه، اولین مردی که در آمریکا یقه‌های کتش را بالا زد، به مراتب روشن‌تر و واضح‌تر بود. بعد از آن‌که هنریتا لبرون پچ، به قول شوهر بیوه‌مردش با آن صدای خشک و گرفته «به گروه کُر دیگه‌ای ملحق شد»، پدر و پسر در خانهٔ پدربزرگ در تریتون زندگی خوشی پیدا کردند، و یولیسیز هر روز به مهد آنتونی می‌آمد و حدوداً یک ساعت، کلماتی خوشایند و قلنبه سلنبه به زبان می‌آورد. مدام به آنتونی وعده و وعید می‌داد که او را برای شکار و ماهیگیری و گشت و گذار در آتلانتیک سیتی به سفر می‌برد، «اوه، یکی از همین روزها»؛ اما هیچ کدام از این قول‌ها عملی نشد. البته یک بار به سفر رفتند؛ آنتونی که یازده سالش بود، به خارج از کشور سفر کردند، به انگلیس و سویس، و پدرش بعد از کلی عرق ریختن و غرغر کردن، در حالی که به خاطر نرسیدن هوای کافی به ریه‌هایش با صدای بلند فریاد می‌زد، همان‌جا مُرد. آنتونی را در اوج یأس و وحشت، به آمریکا برگرداندند، و آن‌جا زندگی او با غمی مبهم و سودازده قرین شد که تا آخر عمر در دلش باقی ماند.

گذشته و شخصِ قهرمان

در یازده سالگی به شدت از مرگ هراس داشت. ظرف شش سال حساس، والدینش مرده بودند و مادربزرگش هم به شکلی نامحسوس و تدریجی ضعیف و محو شده بود، تا عاقبت یک روز برای اولین بار بعد از ازدواجش، بر سالن پذیرایی خانه‌اش تسلطی کامل و مطلق پیدا کرد. با این اوصاف،

زندگی برای آنتونی جنگ و کشمکش بود علیه مرگ، مرگی که در هر کنج و کناری به انتظار نشسته بود. عادت کتابخوانی در بستر، حکم امتیازی را داشت در برابر تخیل خودپیمار انگارگونه‌اش - این کار به او آرامش می‌داد. آن قدر می‌خواند که از حال و نا می‌رفت و اغلب اوقات، با چراغ‌های روشن به خواب می‌رفت.

تا چهارده سالگی، سرگرمی مورد علاقه‌اش جمع کردن تمبر بود؛ کلکسیون‌هایی که با توجه به سن و سال او، بزرگ و کامل بود - پدر بزرگش ابلهانه تصور می‌کرد نوه‌اش با این کار جغرافیا یاد می‌گیرد. به این ترتیب، آنتونی با پنج شش شرکت جمع‌آوری «تمبر و سکه» نامه‌نگاری کرد، و کم‌تر پیش می‌آمد که بسته‌های پستی‌ای که به دستش می‌رسید، از آلبوم‌های جدید تمبر با بسته‌های حاوی تأییدیه‌های درخشان خالی باشند - انتقال دادن مداوم داشته‌هایش از آلبومی به آلبوم دیگر، به نحوی مرموز و اسرارآمیز، مفتون و شیفته‌اش می‌کرد. تمبرهایش بیش از هر چیزی مایه خوشحالی‌اش بودند و هر کس که در بازی او با تمبرها وقفه ایجاد می‌کرد، با اخم و روی ترش و تلخش مواجه می‌شد؛ تمبرها هر ماه پول توجیبی‌اش را می‌بلعیدند، و او شب‌ها بیدار می‌نشست و بی‌آن‌که خسته شود، به تنوع و شکوه رنگارنگشان فکر می‌کرد.

در شانزده سالگی تبدیل به جوانی شد که کاملاً در درون خودش زندگی می‌کرد، پسری گنگ، سر تا پا غیر آمریکایی، و در عین رعایت ادب، مبهوت و متحیر از معاصرانش. دو سال گذشته را با معلمی خصوصی در اروپا گذرانده بود، معلمی که مدام در گوشش می‌خواند هدف اول و آخر هاروارد است؛ هاروارد «درها رو باز می‌کنه»، معجون فوق‌العاده‌ای است؛ باعث می‌شود دوستان از خود گذشته و فدایی بی‌شماری پیدا کند. و او هم به هاروارد رفت - در مورد او هیچ کار منطقی دیگری نمی‌شد انجام داد.

آنتونی تا مدتی، غافل و به دور از نظام اجتماعی، تنها و بی‌آن‌که کسی

پی‌آش باشد و سراغش را بگیرد، در اتاقی با سقف بلند در یک هال زندگی کرد - پسری سبزه‌رو و لاغراندام و ترکه‌ای با قد متوسط و دهانی که طرح و خطوطش القاگر حُجب و زودرنجی بود. مقرری ماهانه‌اش از حد سخاوتمندانه معمول بیش‌تر بود. او با خرید نسخه‌های اول آثار سوئینبرن، مردیت و هاردی و نامه‌ای ناخوانا به خط کیتس که کاغذش کاملاً زرد شده بود از یک کتاب‌دوست، کتابخانه‌ای را تأسیس کرد، البته بعدها فهمید که به لحاظ مادّی چه کلاه‌گشادی سرش گذاشته‌اند. بعد به ژيگولویی تمام‌عیار تبدیل شد، و کلکسیون‌های مذبوحانه از پیژامه‌های ابریشمی و رب‌دوشامبرهای گلدوزی‌شده و کراوات جمع کرد، کراوات‌هایی چنان پرزرق و برق و خیره‌کننده که نمی‌شد از آن‌ها استفاده کرد؛ با این لباس‌های پرزرق و برق و دور از دید همه، در اتاقش در مقابل آینه رژه می‌رفت یا با لباس ساتن روی هرّه پنجره دراز می‌شد و به پایین پاهایش، به حیاط نگاه می‌کرد و به نحوی مبهم و نامشخص متوجه غوغا و هیاهو می‌شد، هیاهویی که پنداری او هرگز در آن سهم و حضوری نداشت.

سال آخر، در کمال تعجب و شگفتی، متوجه شد که در کلاس برای خودش جایگاهی پیدا کرده است. متوجه شد که دیگران به او به چشم شخصیتی رمانتیک نگاه می‌کنند، شخصی عالم، عزلت‌گزین، ایستاده بر قلّه دست‌نیافتنی فضل و دانش. این موضوع برایش جذاب بود، اما در نهان، خیلی بیش از این‌ها، مایه لذت و شعفش می‌شد - به تدریج پا از خانه بیرون گذاشت، اوایل خیلی کم و بعد خیلی زیاد. خودش را با شرایط وفق داد. مثل همه نوشیدنی خورد - البته بی‌سر و صدا و با رعایت شیوه و اصول سنتی. در موردش می‌گفتند که اگر در این سن جوانی به دانشکده نیامده بود، ممکن بود «عملکردی فوق‌العاده خوب» داشته باشد. در سال ۱۹۰۹، وقتی فارغ‌التحصیل شد، تازه بیست ساله بود.

بعد دوباره راهی سفر خارج شد - این بار به رم، و آن‌جا مدتی سرش را با

معماری و نقاشی گرم کرد، به ویولن رو آورد، و چند غزل مزخرف ایتالیایی هم نوشت، ظاهراً نشخوارِ کارهای راهبی قرن سیزدهمی در باب لذت و شادی حاصل از زندگی فکورانه. دوستان و نزدیکانش در هاروارد دیگر مطمئن بودند که او در رم است، و عده‌ای از آن‌ها که آن سال خارج از کشور بودند، او را پیدا کردند و همراه با او، در گردش‌های بی‌شمارشان در شب‌های مهتابی، در آن شهر چیزهای زیادی کشف کردند که از رنسانس یا حتی خود جمهوری نیز دیرپاتر و کهن‌تر بودند. مثلاً موری نوبل^۱ از اهالی فیلادلفیا، دو ماه آن‌جا ماند و این دو با هم جذابیت خاص مردمان رم را کشف کردند و در نهایت شور و خوشحالی، در آغوش تمدنی که بسیار کهن و آزاد بود، احساس جوانی و آزادی کردند. بسیاری از آشنایان پدربزرگش با او تماس گرفتند، و اگر خودش می‌خواست، می‌توانست میان جمع دیپلمات‌ها به عنصری مطلوب تبدیل شود - راستش، متوجه شد که هر روز بیش‌تر و بیش‌تر به سرخوشی و نشاط تمایل پیدا می‌کند، اما آن مدت طولانی گوشه‌گیری و انزوا در دوران جوانی و کمروبی ناشی از آن هنوز بر خلق و خو و منش او غالب بود.

در سال ۱۹۱۲، به خاطر بیماری ناگهانی پدربزرگش، به آمریکا برگشت، و بعد از گپ و گفתי خسته‌کننده با پیرمرد همیشه در نقاهت، تصمیم گرفت زندگی همیشگی در خارج از کشور را تا زمان مرگ پدربزرگش به تعویق بیندازد. بعد از جستجوی طولانی، در خیابان پنجاه و دوم آپارتمانی پیدا کرد و ظاهراً جاگیر شد.

در سال ۱۹۱۳، روند تطبیق یافتن آنتونی پچ با عالم هستی در جریان بود. به لحاظ جسمانی، از روزگار قبل از فارغ‌التحصیلی‌اش وضعیت بهتری پیدا کرده بود - هنوز هم باریک و ترکه‌ای بود، اما شانه‌هایش پهن شده بود و صورت آفتاب‌سوخته‌اش دیگر از آن هول و هراس سال اول نشانی نداشت.

در نهان منظم و مرتب بود، و شخصاً تر و تمیز و شسته و زُفته — دوستانش می‌گفتند که هرگز موهایش را زولیده ندیدند. بینی‌اش خیلی قلمی و نوک‌تیز بود؛ دهانش آینهٔ نحسی بود که از خلق و خویش خبر می‌داد و در لحظات ناخرسندی و ناخشنودی، از دو طرف آویزان می‌شد، اما چشم‌های آبی جذابی داشت، چه در حالت هوشیاری و هوشمندی، و چه به حالت نیم‌بسته با نشان طنزی مغمومانه و سودازده بر چهره.

با این‌که صورتش از آن تقارن که در تصویر آرمانی آریایی‌ها تا آن حد اساسی بود بهره‌ای نداشت، باز هم در گوشه و کنار او را مردی جذاب قلمداد می‌کردند — به علاوه، بسیار پاک و تمیز بود، چه در ظاهر و چه در قلب و وجودش، پاکی و تمیزی‌ای که برآمده از زیبایی است.

آپارتمان بی‌نقص

از نظر آنتونی، خیابان‌های پنجم و ششم، تیرهای عمودی نردبانی عظیم بودند که از میدان و اشنگتن تا سنترال پارک تداوم یافته بودند. آمدن به خیابان پنجاه و دوم در طبقهٔ بالای اتوبوس همیشه این احساس را به او می‌داد که دارد گام به گام از جای‌های نامطمئن آن نردبان بالا می‌رود، و هنگامی که اتوبوس با تکانی ناگهانی توقف می‌کرد، نفس راحتی می‌کشید و بعد از آن پله‌های سرد و آهنی اتوبوس پایین می‌آمد و پا به پیاده‌رو می‌گذاشت.

بعد از آن، فقط کافی بود نیمی از خیابان پنجاه و دوم را طی کند و از کنار مجموعه‌ای از خانه‌های ملال‌انگیز با سنگ قهوه‌ای بگذرد و یک لحظه بعد به زیر سقف اتاق بزرگ خانه‌اش می‌رسید. این کاملاً رضایت‌بخش بود. در هر حال، زندگی از همین جا آغاز می‌شد. همین جا می‌خوابید، صبحانه می‌خورد و مطالعه و تفریح می‌کرد.

خانه از مصالح تیره و تار بود، خانه‌ای که در اواخر قرن نوزدهم ساخته شده بود؛ برای رفع نیاز دائماً فزاینده به آپارتمان‌های کوچک، هر طبقه کاملاً

بازسازی و به شکل مجزا اجاره داده شده بود. از میان آن چهار آپارتمان، خانه آنتونی در طبقه دوم از همه خواستنی تر و بهتر بود.

اتاق اصلی سقف بلند و سه پنجره بزرگ و قدی داشت که چشم‌اندازی جذاب به خیابان پنجاه و دوم داشتند. با اسباب و اثاثیه‌ای که داشت، نمی‌شد طرح و ترکیبش را به دوره‌ای خاص متعلق دانست؛ محیط سرد و بی‌احساسی نداشت، تنگ و خفه نبود، زیادی بزرگ و برهنه نبود، و زرق و برق و آرایه‌های دست و پاگیر نداشت. نه بوی دود می‌داد، نه بوی عود - سقفش بلند و آبی کم‌رنگ بود. مبل راحتی توگودی هم بود از چرمی نرم و قهوه‌ای که احساس خواب‌آلودگی مثل مهی رقیق در اطرافش شناور بود. دیواره‌ای چوبی با سطح لاک و الکل خورده هم بود، با طرح‌هایی هندسی شکل از ماهیگیران و شکارچیان با رنگ‌های مشکی و طلایی؛ همین دیواره چوبی کنج اتاق شاه‌نشینی ایجاد کرده بود که صندلی‌ای بزرگ و جادار در آن گذاشته بودند با آباژوری نارنجی‌رنگ. در داخل شومینه هم طرح سپری با چهار قسمت که نشانی خانوادگی بود، سوخته و سیاه و تیره شده بود.

از اتاق غذاخوری، جایی که آنتونی فقط در آن صبحانه می‌خورد و به همین دلیل اتاقی باشکوه و تقریباً بکر بود که می‌گذشتید و از راهروی نسبتاً طولانی که عبور می‌کردید، می‌رسیدید به قلب و هسته مرکزی آپارتمان - اتاق خواب و حمام آنتونی.

اتاق خواب و حمام هر دو بزرگ بودند. زیر سقف اتاق خواب، حتی تخت بزرگ و آسمانه‌دار هم تختی معمولی و جمع و جور به نظر می‌رسید. کف اتاق، قالی‌ای زیبا از مخمل سرخ پهن بود که سطحش زیر پاهای برهنه او مثل پشم گوسفند نرم و لطیف بود. حمامش، برعکس ماهیت پرتکلف و تو دل خالی کن اتاق خوابش، شاد و فوق‌العاده راحت و صمیمانه و حتی تا حدی بانشاط به نظر می‌رسید. دور تا دور دیوارها پر بود از عکس‌های قاب شده از زنان زیبای هنرپیشه در آن دوره: جولیا ساندرسون با لقب «دختر آفتاب»، اینا

کلتر با لقب «دختر کواکر»، بیلی پرک با عنوان «دخترِ رنگی نشوید» و هیزل داون یا «بانوی صورتی». بین عکس‌های بیلی پرک و هیزل داون، عکسی آویزان بود از پهنه‌ای گسترده و پوشیده از برف که خورشیدی سرد و باابهت بر فرازش نمایان بود – آنتونی می‌گفت، این تصویر نماد حمام آب سرد است. وان حمام، که جا کتابی‌ای به شکل خلاقانه در آن تعبیه شده بود، کوتاه و بزرگ بود. در کنار آن، گنجه‌ای دیواری بیرون زده بود که کشوهایش برای سه مرد لباس‌های زیر کافی داشت، همراه با سری کاملی از کراوات‌های مدل به مدل آن دوره. آن‌جا فرش نفیس و کوچک نداشت – در عوض، قالیچه‌ای قیمتی در آن بود که مثل قالیچه کف اتاق خواب از نرمی و لطافت معجزه بود و انگار برای کف پای خرسی که از وان بیرون می‌آمد، پیامی خوش داشت... در مجموع، اتاقی که معجزه می‌کند – خیلی ساده می‌شد فهمید که آنتونی آن‌جا لباس می‌پوشد، موهای زیبا و بی‌نقصش را مرتب می‌کند، و در واقع، همه کار می‌کند، جز خوردن و خوابیدن. این حمام مایه افتخارش بود. با خودش می‌گفت اگر به کسی علاقه داشت، عکسش را آن‌جا در مقابل وان می‌گذاشت تا وقتی غرق بخار آرامش‌بخش آب داغ بود، در آب دراز بکشد و به آن عکس چشم بدوزد و در اوج صمیمیت و شور عشق به زیبایی‌اش فکر کند.

او نیز داستانی نخواهد گفت

آپارتمان را خدمتکاری انگلیسی با نام بامسما و تقریباً نمایشی بانداز^۱ تمیز و مرتب می‌کرد، خدمتکاری که کاردانی و مهارتش را فقط یقه شل و نرمی که می‌بست مخدوش می‌کرد. اگر فقط و فقط در خدمت آنتونی بود، این نقصش فوراً برطرف می‌شد، اما در عین حال، خدمتکار دو جنتلمن دیگر در همان

۱. Bounds: یکی از معانی آن موظف یا مکلف است. – م.

حوالی نیز بود. صبح‌ها از ساعت هشت الی یازده، دریست در اختیار آنتونی بود. همراه با مرسله پستی از راه می‌رسید و صبحانه را آماده می‌کرد. ساعت نه و نیم، لبه پتوی آنتونی را می‌کشید و چند کلمه مختصر و تند به زبان می‌آورد - آنتونی هیچ وقت حرف‌های او را به‌وضوح به خاطر نمی‌آورد، اما تصور می‌کرد که کلماتش رنگ و بوی ملامت و سرزنش دارند؛ بعد صبحانه را روی میز بازی به اتاق بزرگ آپارتمان می‌برد، تخت را مرتب می‌کرد و بعد از این‌که با بغض و کمی خصومت می‌پرسید باز هم کاری هست یا نه، می‌رفت.

آنتونی، دست‌کم هفته‌ای یک بار، صبح‌ها به دیدن کارگزارش می‌رفت. درآمدش سالانه کمی کم‌تر از هفت هزار دلار بود، بهره پولی که از مادرش به ارث برده بود. پدربزرگش، که هرگز اجازه نداده بود پسرش از حد پول توجیبی‌ای سخاوتمندانه در ماه بالاتر برود، به این نتیجه رسید که این مقدار پول برای برآوردن نیازهای آنتونی جوان کافی است. هر سال کریسمس هم برایش حواله‌ای پانصد دلاری می‌فرستاد، که آنتونی معمولاً و در صورت امکان می‌فروختش، چون همیشه تا حدی - نه زیاد - دستش تنگ بود.

ملاقات‌هایش با کارگزار گاهی یا با گپ و گفت‌هایی بیش و کم اجتماعی برگزار می‌شد، و گاهی هم با بحث‌هایی در مورد بی‌خطر بودن سرمایه‌گذاری‌های هشت درصدی، و آنتونی همیشه از این گپ و بحث‌ها لذت می‌برد. ساختمان شرکت امانی بزرگ قطعاً او را به ثروت بزرگی می‌رساند که آنتونی برای یکپارچگی‌اش احترام قائل بود، و انگار به او اطمینان خاطر می‌داد که با سلسله‌مراتب سرمایه و ثروت ارتباطی قرص و مستحکم دارد. این مردان همیشه سراسیمه و شتابزده همان حس امنیتی را به او می‌دادند که با تعمق در مورد پول‌های پدربزرگش احساس می‌کرد - و حتی بیش از این، چون این مورد آخر، به نحوی مبهم، مثل وامی عندالمطالبه بود که جهان به سبب شرافت اخلاقی آدم پچ باید به او می‌پرداخت، در حالی که

آدام پچ این پول را در مرکز شهر ظاهراً به واسطه قدرت‌های سرکش و معجزه‌های بزرگ ناشی از قدرت اراده به دست آورده و حفظ کرده بود - پول.

آنتونی خیلی دست به عصا بود تا به اندازه درآمدش خرج کند، و در هر صورت، همان مقدار پول را کافی می‌دانست، با علم به این‌که سرانجام صاحب میلیون‌ها میلیون دلار سرمایه خواهد شد؛ در این اثنا، در حوزه پیدایش نظری مقالات در مورد پاپ‌های دوران رنسانس برای خودش هدفی غایی و علتی وجودی پیدا کرد. این موضوع برمی‌گردد به ماجرای گفتگویی که بلافاصله پس از بازگشت از رم، با پدربزرگش داشت.

امیدوار بود پدربزرگش مرده باشد، اما بعد از تماس تلفنی از اسکله، فهمید که آدام پچ دوباره، کم و بیش، خوب و سالم شده است - روز بعد، او ناامیدی‌اش را پنهان کرده و به تریتاون رفته بود. پنج مایلی که از ایستگاه دور شدند، تاکسی‌اش وارد جاده‌ای اختصاصی و بسیار مرتب و تمیز شد که توده‌ای پیچ در پیچ از دیوارها و حصارهای توری به دور ملکش کشیده شده بود - مردم می‌گفتند دلیل این وضعیت مشخص است: همه به طور قطع می‌دانستند که اگر پای سوسیالیست‌ها به آنجا برسد، یکی از اولین مردانی که سینه دیوار می‌کشند، همان پیرمرد، پچ صلیبی، بود.

آنتونی دیر رسید، و نودوستِ محترم در سالن آفتاب با دیواره‌های شیشه‌ای، حین مرور دوباره روزنامه‌های صبح، در انتظار او بود. منشی‌اش، ادوارد شاتل‌ورث - که تا پیش از احیا و زندگی دوباره‌اش، قمارباز، صاحب بار و عیاش و هرزه بود - آنتونی را به اتاق راهنمایی کرد و خیرِ حامی و منجی‌اش را نشان داد، درست مثل این‌که داشت گنجینه‌ای بی‌نهایت ارزشمند را به او نشان می‌داد.

با حالتی جدی و رسمی با هم دست دادند. آنتونی گفت: «بی‌نهایت خوشحالم که خبر سلامتی شما رو می‌شنوم.»

آقای پچ بزرگ، با حالتی که پنداری نوه‌اش را همان هفته گذشته دیده، ساعتش را درآورد و با لحنی ملایم پرسید: «قطار دیر کرد؟»
 انتظار کشیدن برای آنتونی عصبی‌اش می‌کرد. وهم برش داشته بود که در دوره جوانی‌اش نه تنها با دقت و موشکافی زیاد به کارهایش سر و سامان می‌داد و حتی تک‌تک قرارهایش را درست سر وقت تنظیم می‌کرد، بلکه همین امر هم دلیل مستقیم و اصلی موفقیتش بود.
 با لحنی که چاشنی ششکوه‌ای نرم و خفیف داشت گفت: «این ماه خیلی دیر کرده،» و بعد از آهی طولانی و ممتد گفت: «بشین.»

آنتونی به پدر بزرگش خیره شد، با همان حیرت و شگفتی ناگفته‌ای که همیشه با دیدن او احساس می‌کرد. تصورش باورکردنی نبود که پیرمرد کودن و پیژری چنان قدرتی داشت که می‌توانست از ورود جمهوری خواهان – مردانی که برعکس گردانندگان نشریات زرد، چه به شکل مستقیم و چه غیرمستقیم، خریدنی نبودند – به وایت پلینز^۱ جلوگیری کند، و تصور این که او هم زمانی، مثل همه آدم‌ها، نوزادی تُپل و سرخ و سفید بود نیز دشوار بود.
 گستره زمانی هفتاد و پنج ساله عمرش مثل دمی جادویی عمل کرده بود – اولین ربع قرن عمر وجودش را از زندگی سرشار کرده، و آخرین ربع آن نیز همه آن شور و حیات را از وجودش بیرون مکیده بود. گونه‌ها و قفسه سینه‌اش فرو رفته و دور بازو و پاهایش نیز تحلیل رفته و آب شده بود؛ دندان‌هایش ظالمانه نابود شده بود، یکی یکی، چشم‌های ریزش هم در گودی‌های کبودرنگ شناور شده بود و دودو می‌زد؛ موهایش تُنک و کم‌پُشت و در بعضی قسمت‌ها از جوگندمی به سفید تبدیل شده بود، و پوستش هم در قسمت‌هایی دیگر از صورتی به زرد گراییده بود – رنگ رخسارش مثل

۱. White Plains: شهری در جنوب شرقی نیویورک که صحنه نبرد میان مستعمره‌نشین‌های آمریکایی با استعمار انگلیس بود، نبردی که از سال ۱۷۷۵ آغاز شد و تا هشت سال ادامه یافت. – م.

بچه‌ای که با جعبه آبرنگ ور برود و بازی کند، زرد و زار شده بود. این کهولت سپس از درون تن و روح، به مغزش یورش برده بود. شب‌ها دانه‌های عرق بر سر و رویش می‌نشست و چشمانش از اشک خیس و دلش از ترس و هراسی کور آکنده می‌شد. جسم و روح شدیداً بهنجارش حالا میان ساده‌لوحی و شک و شبهه دوشقه شده بود. از دل ماهیت خشک و خشن این هیجان و شور، ده‌ها وسواس و مشغله ذهنی خاضعانه و توأم با کج خلقی و بی‌حوصلگی سر بر آورده بود؛ انرژی‌اش تحلیل رفت و جایش را به بدخلقی‌های کودکی لوس داد، و جای عطشش را قدرت، تمایلی ابلهانه و بیجانانه به سرزمین چنگ‌ها و سرودهای مذهبی بر کره‌خاکی گرفت.

بعد از آن‌که وسایل و امکانات رفاهی‌اش، آهسته و محتاطانه، فراهم شده بود، آنتونی احساس کرد که از او انتظار می‌رود اهداف و برنامه‌هایش را شرح دهد. و در همان لحظه، برق چشمان پیرمرد به او هشدار داد که فعلاً نباید از آرزویش برای زندگی کردن در خارج از کشور چیزی بروز دهد. آرزو می‌کرد شاتل‌ورث آدم باملاحظه‌ای باشد و خودش از اتاق بیرون برود. از شاتل‌ورث منزجر بود. اما منشی در کمال خونسردی و متانت روی صندلی گهواره‌ای نشسته بود و مدام با آن چشمان زل و پریده‌رنگش به این دو عضو از خانواده‌ی پیچ‌خیره می‌شد.

پدربزرگش، نرم و آرام، گفت: «حالا که این جا هستی، باید کاری انجام بدی، به خواسته من عمل کنی.»

آنتونی منتظر بود تا پدربزرگش از «مردن و انجام دادن کاری» صحبت کند. بعد خودش پیشنهادی داد: «فکر کردم. به نظرم او مد شاید من بهترین آدمی باشم که می‌تونه کار نوشتن...» چهره‌ی آدام پیچ در هم رفت، و قوم و خویشی شاعر را با موهای بلند و سه خانم مصاحب در نظر مجسم کرد.

آنتونی حرفش را تمام کرد: «تاریخچه رو انجام بده.»

«تاریخچه؟ تاریخچه چی؟ جنگ داخلی؟ انقلاب؟»

«چی - نه، قربان. تاریخ قرون وسطی.» در همان لحظه ایده نگارش تاریخ پاپ‌های عصر رنسانس، اثری که با ساختاری رمان‌گونه نوشته می‌شود، به ذهنش رسید. اما خوشحال بود که به جای ذکر عنوان اصلی، گفته بود «قرون وسطی».

«قرون وسطی؟ چرا در مورد کشور خودت نباشه؟ چیزی که ازش سررشته داشته باشی؟»

«خوب، می‌دونین که من خیلی خارج از کشور زندگی کردم...»

«چرا باید در مورد قرون وسطی بنویسی، من نمی‌دونم. ما به اون دوره می‌گفتیم، قرون سیاه. هیچ کس نمی‌دونه چه اتفاقی افتاد، و هیچ کسی‌ام اهمیت نمی‌ده، جز این‌که اون دوره حالا دیگه تموم شده.» چند دقیقه دیگر هم در باب بی‌حاصل بودن چنین اطلاعاتی حرف زد، و طبیعتاً به دادگاه تفتیش عقاید اسپانیا اشاره کرد و از «فساد صومعه‌ها» گفت. و بعد: «فکر می‌کنی بتونی در نیویورک کاری انجام بدی - یا اصلاً قصد کار کردن داری یا نه؟» این جمله آخر را با لحنی نرم، که به شکلی نامحسوس بار بدبینی داشت، ادا کرد.

«چی، بله، می‌خوام، قربان.»

«کی کارت تموم می‌شه؟»

«خوب، اول طرح کلی کاره، متوجهین که؟ و کلی مطالعات مقدماتی.»

«راستش گمون کنم قبلاً این کارو آن قدر که باید انجام دادی.»

گفتگویشان، شتابزده و نامنظم، ادامه یافت و به پایانی ناگهانی و غیرمنتظره رسید، همان لحظه که آنتونی از جایش بلند شد و نگاهی به ساعتش کرد و گفت که آن روز عصر با کارگزارش قرار ملاقات دارد. آنتونی قصد داشت چند روزی پیش پدربزرگش بماند، اما حالا از بدعنتی‌های تند و تلخ پدربزرگش خسته و عصبی شده بود و هیچ دلش نمی‌خواست بایستد و

آن همه توپ و تشرهای تند و زهدفروشانه را تحمل کند. گفت تا چند روز دیگر برمی‌گردد.

اما بعد از همین ملاقات بود که انجام دادن این کار به شکل ایده‌ای ماندگار وارد زندگی آنتونی شد. در خلال سالی که از پی این دیدار گذشت، آنتونی چندین و چند فهرست از مقامات تهیه کرد، و حتی عناوین فصل‌ها را هم مشخص و کار را به چند دورهٔ مختلف تقسیم کرد، اما حتی یک خط هم از آن کتاب نوشته نشد، و به نظر نمی‌رسید که هرگز نوشته شود. دست به سیاه و سفید نزد... و بالعکس کتاب‌های کم‌مایه و تقلیدی، در عالم ذهن و خیال کتابی نوشته بود که مضمونی خوب و بالاتر از حد متوسط داشت.

بعد از ظهر

اکتبر سال ۱۹۱۳ بود، وسط هفته‌ای با روزهای زیبا و فرح‌بخش، و آفتابی که در چهارراه‌ها پرسه می‌زد و حال و هوایی آکنده از لختی و سُستی که انگار وزن برگ‌های ریزان و شبح‌مانند رویش سنگینی می‌کرد. نشستن در کنار پنجرهٔ باز در اوج رخوت و تنبلی، و تمام کردن فصلی دیگر از کتاب اِرُون^۱ بسیار لذتبخش بود. خمیازه کشیدن نزدیک ساعت پنج و انداختن کتاب روی میز، و خوش‌خوشک از سالن گذاشتن و به حمام رفتن و زیر لب زمزمه کردن لذتبخش بود.

«به سوی... تو... ای بانوی ز - ی - با،»

شیر را که باز می‌کرد، آواز می‌خواند.

«نگاه... به سوی تو... می‌گردد؛

۱. *Erewhon*: طنزی اجتماعی سیاسی در مورد دیاری به همین نام از ساموئل باتلر (۱۸۳۵ - ۱۹۰۲)؛ این نام جناس قلب است از واژهٔ nowhere، به معنای هیچ جا، ناکجا. - م.

به سوی... تو... ای بانوی ز - ی - با
دل... به یاد تو... می‌گرید»

برای آن‌که از پس ریزش سیل آسای آب شیر به داخل وان، صدای خودش را بشنود، بلندتر آواز خواند، و خیره به عکس هیزل داون روی دیوار، ویولنی خیالی به روی شانه‌اش گذاشت و با تعظیمی موهوم و خیالی، نرم و آهسته، نوازشش کرد. یک لحظه بعد، دستانش از آن حرکات چرخشی بازماند و آرام به سمت پیراهنش رفت و شروع کرد به باز کردن دکمه‌ها. برهنه که شد، مثل همان مرد که در آن پوستر تبلیغاتی معروف، پوست ببر روی شانه انداخته، جلو آینه فیگور قهرمانی گرفت و با رضایت خاطر نگاهی به سر تا پای خود انداخت و با احتیاط نمی به خود زد و پایش را در وان گذاشت. بعد آب را ولرم کرد و با چند غُرغُر زیرلبی، به داخل آب سُرید.

وقتی بدنش به حرارت آب عادت کرد، بدنش را لخت و شل کرد و در اوج رضایت، به حالت خواب و بیدار فرو رفت. حمامش که تمام می‌شد، با تائی و بدون عجله، لباس می‌پوشید و پیاده از خیابان پنجم راهی ریتس می‌شد، جایی که در آن با دو نفر از نزدیک‌ترین مصاحبانش دیک کارامل و موری نوبل قرار شام داشت. بعد از شام هم او و موری به تماشای نمایش می‌رفتند - کارامل هم احتمالاً به سرعت به خانه می‌رفت تا مابقی کتابش را بنویسد، کاری که به همان زودی‌ها باید تمام می‌شد.

آنتونی خوشحال بود که مجبور نیست برای نوشتن کتابش تلاش کند. تصور نشستن و به فکر فرو رفتن - نه فقط برای یافتن کلماتی که به قامت افکارش ببوشاند، بلکه برای دست یافتن به افکاری که ارزش جامه کلمات را داشته باشند - کل این کار به بی‌معناترین شکل ممکن، و رای تمام خواسته‌ها و آرزوهایش بود.

از حمام که بیرون آمد، با دقت و سواس‌گونه‌ واکسی‌ها، سر تا پایش را برق انداخت. بعد با فراغت خاطر، نرم‌نرمک به اتاق خوابش رفت و در این حیص

و بیص، آهنگی عجیب و نامعلوم را با سوت می‌زد، و حین پرسه زدن در این گوشه و آن گوشه خانه، دکمه‌هایش را می‌بست و سر و وضعش را مرتب می‌کرد و از گرمای فرش ضخیم زیر پاهایش لذت می‌برد.

سیگاری روشن کرد و کبریت را از بخش بالایی و باز پنجره بیرون انداخت، و بعد در حالی که سیگار چهار پنج سانتی با دهان نیمه‌بازش فاصله داشت، ناگهان بی حرکت ماند. چشمانش بر نقطه‌ای درخشان و خوشرنگ بر بام خانه‌ای در پایین کوچه خیره مانده بود.

دختری بود با رب‌دوشامبرِ سرخ‌رنگ، بی برو برگرد از جنس ابریشم، که زیر نور خورشید داغ بعدازظهر موهایش را خشک می‌کرد. صدای سوتش در هوای دم‌کرده اتاق خاموش شد؛ محتاطانه، با این احساس ناگهانی که طرف زیباست، یک قدم به پنجره نزدیک‌تر شد. روی دیواره سنگی کنارش کوسنی بود هم‌رنگ لباسش، و دختر هر دو بازویش را روی آن گذاشته و به محیط آفتابگیر پایین، آن‌جا که آنتونی صدای بازی بچه‌ها را می‌شنید، چشم دوخته بود.

چند دقیقه‌ای ایستاد به تماشای او. چیزی در وجودش می‌جوشید، چیزی که به بوی تُند آن بعدازظهر داغ یا وضوح ظفرمندان و غالب آن رنگ سرخ هیچ ربطی نداشت. این احساس که آن دختر زیباست یک لحظه رهایش نمی‌کرد - بعد ناگهان متوجه شد: به سبب فاصله او با خودش بود، نه فاصله نادر و ارزشمند روح، اما در هر حال فاصله بود، حتی اگر شده، فاصله دنیوی و این جهانی چند حیاط و ساختمان که میانشان قرار گرفته بود. بینشان را هوای پاییزی و بام‌ها و صداهای محو و گنگ آکنده بود. اما ظرف یک ثانیه توضیح‌ناپذیر و غریب، که لجوجانه در گذشت زمان وقفه انداخته بود، به دور از هر نوع حس غریزی، غرق احساس ستایش و تحسین شد.

آنتونی لباسش را پوشید، پاپیونی مشکی پیدا کرد و در مقابل آینه سه‌تکه داخل حمام، با دقت آن را دورگردش گره زد. بعد انگار یک آن در برابر تمایل

درونی اش تسلیم شد و به سرعت به اتاق خواب رفت و دوباره از پنجره بیرون را نگاه کرد. آن زن حالا ایستاده بود؛ موهایش را پس زده بود و آنتونی صورتش را کاملاً می دید. زن خیلی چاق بود، دست کم سی و پنج ساله، کاملاً معمولی و عادی. آنتونی لب ورچید و به حمام برگشت و موهایش را فرق باز کرد.

«به سوی... تو... ای بانوی ز - ی - با،»

آرام و آهسته می خواند،

«نگاه... به سوی تو... می گردد...»

بعد برای آخرین بار بُرسی آرامش بخش زد و سطح قزحسان درخششی یکپارچه و لطیف را بر سر و رویش احساس کرد و از حمام و آپارتمانش بیرون آمد و از خیابان پنجم، پای پیاده، راهی ریتس - کارلتون شد.

سه مرد

سر ساعت هفت، آنتونی و دوستش، موری نوبل، در گوشه‌ای، پشت میزی روی بام خنک نشسته‌اند. موری نوبل خیلی شبیه گربه‌های بزرگ و لاغراندام و باوقار است. چشم‌هایش تنگند و مدام و کشدار پلک می‌زند. موهایش تخت و صاف است، پنداری گربه‌ مادر غول‌آسایی موهایش را لیسیده است. او را در طول دوران تحصیلش در هاروارد، منحصربه‌فردترین شخصیت کلاس می‌دانستند، عالی‌ترین و اصیل‌ترینشان - باهوش و خاموش و از جمله نجات‌یافتگان.

این مرد را آنتونی بهترین دوست خود می‌داند. این تنها مرد از حلقه‌ آسناهای اوست که آنتونی تحسینش می‌کند و، حتی بیش از آنچه خودش مایل به پذیرفتنش باشد، به او غبطه می‌خورد.

حالا از دیدن همدیگر خوشحالند - چشمانشان آکنده از مهربانی است، چون هر کدامشان بعد از جدایی ای کوتاه مدت، ارزش قربت و تازگی دیدار مجدد را می دانند. حضور هر کدامشان برای آن دیگری مایه آرامش و تسلائی خاطر است؛ موری نوبل در پس آن چهره ظریف که شباهت مضحکی با صورت گربه دارد، کم و بیش صدایی خرخرمانند مثل گربه دارد. و آنتونی، فوق العاده عصبی و بی قرار - حالا آرامش کامل دارد.

حالا گرم گفتگویی راحت و بی تکلف شده اند، گپ و گفتی خاص مردان زیر سی سال یا مردان شدیداً دل نگران و مضطرب.

آنتونی: ساعت هفت. کارامل کجاست؟ (بابی حوصلگی) ای کاش اون رمان کشدار رو تموم می کرد. این روزا بیش تر از قبل گرسنه می مونم...

موری: یه اسم جدید برای کارش انتخاب کرده. عاشق اهریمنی - بد نیست، ها؟ آنتونی (علاقه مند): عاشق اهریمنی؟ اوه، «زنان ماتم زده» - نه - بد نیست! اصلاً بد نیست - تو چی فکر می کنی؟

موری: راستش خوبه. گفتی ساعت چنده؟

آنتونی: هفت.

موری (چشمانش تنگ و نیم بسته می شوند - نه به نشان ناراحتی، بلکه صرفاً برای بیان نارضایتی ای خفیف): چند روز پیش دیوونم کرد.

آنتونی: چطور مگه؟

موری: همین عادت یادداشت برداشتش.

آنتونی: منم همین طور. انگار یه جمله ای گفته بودم که از نظر اون به کار رمانش می خورد، اما فراموشش کرده بود - واسه همین پدرمو درآوردم. می گفت: «نمی تونی سعی کنی افکارتو متمرکز کنی؟» منم بهش گفتم: «تو اشک آدمو درمی آری. چطوری یادم بیاد؟»

(موری بی سر و صدا می خندد، و صورتش با حالتی تحسین آمیز و خوشایند می شکند.) موری: نمی شه گفت دیک ضرورتاً بیش تر از اونای دیگه می فهمه. فقط

می‌تونه در مقایسه با دیگران، بخشش بیش‌تری از اونچه می‌بینه رو یادداشت کنه.

آنتونی: همون استعداد فوق‌العاده...

موری: اوه، آره. فوق‌العاده‌ست!

آنتونی: و انرژي – انرژي‌ای جاه‌طلبانه در مسیر درست. آدم جالبیه – فوق‌العاده تحریک‌کننده و هیجان‌انگیزه. با اون که هستی، اغلب اوقات نفست از هیجان بند می‌آد.

موری: اوه، آره.

(سکوت، و بعد)

آنتونی (صورت کشیده و آکنده از تردیدش، تا حد امکان مطمئن به نظر می‌رسد):
اما نه انرژي تزلزل‌ناپذیر. یه روزی، ذره‌ذره، باد می‌برش، و اون استعداد خارق‌العاده هم محو می‌شه، و می‌مونه یه مرد نحیف و لاغر، ناآروم و خودبین و وِزَّاج.

موری (به خنده): همین‌جا می‌شینیم و با هم عهد می‌بندیم که دیک کوچولو دید عمیق ما رو نداره. و حتم دارم که اونم، خودش رو برتر از ما می‌بینه – همون بحث ذهن خلاق بر فراز ذهن نقّاد و این جور حرفا.

آنتونی: اوه، آره. اما اون اشتباه می‌کنه. آماده‌ست تا درگیر یه میلیون شور و اشتیاق احمقانه بشه. اگه به سبب جذب شدنش در واقع‌گرایی نبود و به همین دلیل مجبور نبود ظاهر آدمای بدبین رو به خودش بگیره، مثل رهبرای مذهبی دانشکده زودباور و ساده‌لوح می‌شد. اون آرمانگراست. اوه، آره. خودش فکر می‌کنه نیست، چون مسیحیت رو رد کرده. توی دانشکده اونو یادته؟ نویسنده‌ها رو درسته قورت می‌داد، یکی‌یکی و پشت هم، ایده‌ها، تکنیک، و شخصیت‌ها، چسترتون، شاو، ولز، و هر کدوم به سادگی قبلی.

موری (هنوز در فکر جمله آخر خود): یادمه.

آنتونی: درسته. بت‌پرستای مادرزاد. همین هنرو در نظر بگیر...

موری: دیگه سفارش بدیم. الان...

آنتونی: البته. سفارش بدیم. بهش گفتیم...

موری: پیداش شد. ببین - انگار می‌خواد اون پیشخدمتو بمالونه به هم. (با انگشتش اشاره می‌کند - دستش را درست مثل پنجه‌ای نرم و دوستانه بالا می‌آورد).
بفرما، کارامل.

صدایی تازه (بالحنی تند): سلام، موری. سلام، آنتونی کامستاک بچ. نوه
آدام پیر چطور؟ تازه واردا هنوز می‌افتن دنبالت، ها؟

(ریچارد کارامل کوتاه‌قامت و بلوند است - در سی و پنج سالگی تاس خواهد شد. چشم‌های مایل به زرد دارد - یکی به نحوی حیرت‌انگیز زلال و پاک، و دیگری کدر و تیره مثل حوضچه‌ای گل‌آلود - و پیشانی‌ای برآمده مثل عروسک‌های مضحک. جاهای دیگرش هم برآمدگی دارد - شکمش برآمده است، کلماتش هم انگار از دهانش برآمده می‌شدند، حتی جیب‌های کت‌های مهمانی‌اش هم برآمده‌اند، انگار از شدت عفونت و آلودگی، با مجموعه‌ای از جدول‌های زمانی با گوشه‌های تاشده کاغذ، برنامه‌ها، و بریده‌های گوناگون جراید - یادداشت‌هایش را که با آن چشم‌های زرد و منحصربه‌فرد ثبت و ضبط می‌کند، روی همین صفحات می‌نویسد، و حرکات دست آزاد چپش در عین سکوت.

وقتی به میز می‌رسد، با آنتونی و موری دست می‌دهد. از آن گروه مردانی است که بدون استثنا با همه دست می‌دهند، حتی با آدم‌هایی که تازه همین یک ساعت پیش دیده‌اند.)

آنتونی: سلام، کارامل. خوشحالم که این‌جایی. واقعاً به یه زنگ تفریح نیاز داشتیم.

موری: دیر کردی. تو محله دنبال پستی می‌دویدی؟ گیر داده بودیم به شخصیت.

دیک (مشتاقانه، چشم روشن و درخشانش را به آنتونی می‌دوزد): چی گفتین؟ بهم بگین تا بنویسمش. امروز بعد از ظهر سه هزار تا کلمه واسه بخش اول نوشتم.

موری: زیبایی شناس شریف. و کلی نوشیدنی ریختم توی شکمم.
دیک: شک ندارم. شرط می‌بندم شما دو تا این‌جا نشسته بودین و یه
ساعتی در مورد نوشیدنی‌تون حرف زدین.

آنتونی: ما هیچ وقت غش و ضعف نمی‌کنیم، دوست بی‌ریش من.
موری: وقتی حال درست و حسابی نداریم، با هر کی تو خیابون دیدیم،
راه نمی‌افتیم بریم خونه.

آنتونی: به هر حال، مهمونی‌های ما به خاطر پرنخوت بودنشون با اونای
دیگه فرق دارن.

دیک: مهمونی‌های احمقانه‌کسایی که به «اندیشمند» بودن خودشون
مباهات می‌کنن! مشکل اینه که جفت شما هنوز پیرو مکتب قرن هجدهمی
نوجه شوالیه‌های انگلیس عهد بوق هستین. بی سرو صدا این قدر می‌خورین
که می‌افتین زیر میز. هیچ وقت خوش نمی‌گذرونین. اوه، نه، اصلاً از این جور
کارا نمی‌کنین.

آنتونی: شرط می‌بندم این از فصل ششم باشه.

دیک: می‌رین نمایش؟

موری: آره. می‌خوایم امشب عمیقاً به مشکلات زندگی فکر کنیم، یک
کلام یعنی «زن» جماعت.

آنتونی: خدای من! یعنی موضوع همینه؟ بیا یه بار دیگه بریم جنگ شادی
رو ببینیم.

موری: من که دیگه ازش خسته شدم. سه بار دیدمش. (خطاب به دیک)
اولین بار بعد از پرده‌اول رفتیم بیرون و یه بار محشر پیدا کردیم. وقتی
برگشتیم، اشتباهی رفتیم توی یه سالن دیگه.

آنتونی: با زوج جوونی هم که فکر می‌کردیم سر جای ما نشستن جرّ و
بحثمون شد.